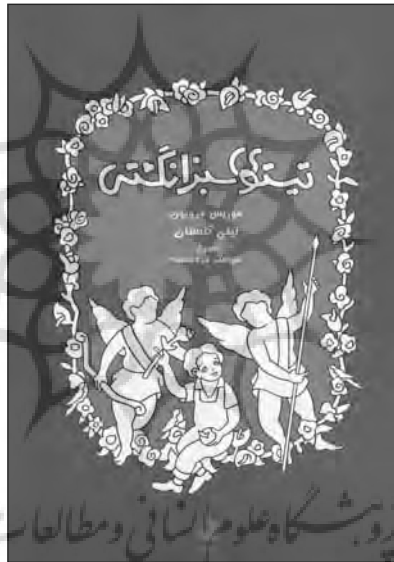


تیس‌تو: توهم معنا در جهان بی معنا

○ زری نعیمی



- عنوان کتاب: تیس‌تو سبز انگشتی
- نویسنده: موریس درونون
- مترجم: لیلی گلستان
- تصویرگر: سیامک فرخجسته
- ناشر: نشر ماهی
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۳
- شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه
- تعداد صفحات: ۱۳۶ صفحه
- بها: ۱۲۵۰ تومان

«عقاید از پیش ساخته شده باد هواست!»

نویسنده با همین جمله، خط داستانی خود را از نویسندگان سنتی کودک و نوجوان خارج می‌کند. او علیه خودش که از جنس بزرگ‌ترهاست، موضع‌گیری می‌کند و باورهای پیش ساخته را به ریشخند می‌گیرد. واژه سنتی در این جا به مفهوم تقابلی خود در برابر زیست مدرن به کار نمی‌رود، بلکه پیش ساختگی عقاید و آداب و رسوم نهادینه شده در شخصیت و روان شناختی فرد، موردنظر است. نویسنده سنتی ممکن است در جامعه مدرن آمریکایی و اروپایی زندگی کند، اما در خط ممتد همان باورهای بزرگسالانه و کلاسیک قدم بردارد. مثلاً رمان پینوکیو با همه زیبایی‌های انکارناپذیرش، در جهت سلطه بزرگسالانه حرکت می‌کند و می‌خواهد پینوکیو را از خطاها و نادانستگی کودکانه،

به دنیای خردمندانه پدر ژیتو سوق دهد. در حالی که فصل اول رمان تیس‌تو، سبز انگشتی، با اثبات جهالت و نادانی بزرگسالان آغار می‌شود. بزرگ‌ترها خودشان اسمی روی تیس‌تو می‌گذارند به نام فرانسوا باتیست و بلافاصله او را تیس‌تو صدا می‌زنند. نویسنده با این طرز اسم‌گذاری، اعلام می‌کند:

«این می‌رساند که آدم بزرگ‌ها واقعاً اسم ما بچه‌ها را به درستی نمی‌دانند؛ همان طور که نمی‌دانند ما از کجا آمده‌ایم، چرا در این دنیا هستیم و چه کار باید بکنیم.»

بر عکس آن چه در ظاهر و در وهله نخست، از مقایسه کودک و بزرگسال به ذهن می‌رسد، تمام نشانه‌ها دال بر نادانستگی بزرگ‌ترها و هوشیاری غریزی و شهودی و بی واسطه کودکان و نوعی پیش آگاهی اشرافی یا حکیمانه آنان نسبت به

هستی است. بزرگ‌ترها نماد و نشانه کهنه گرایی و تکیه کنندگان بر سنن گذشتگان هستند، اما تولد یک کودک، نشانه و نماد یک حرکت نو، یک زندگی جدید و اساساً تولد جهانی تازه و آفرینشی دیگرگونه است. هر کودکی که به دنیا می‌آید، هستی را از نو و کاملاً به گونه منحصر به فرد خویش، کشف، بازآفرینی و ابداع می‌کند. نویسنده، کودکی را به معنای تولد زندگی تازه‌ای می‌گیرد که تا به حال نبوده و تجربه مخصوصی است که فقط او از عهده انجامش بر خواهد آمد. اگر کودک در بستر مناسب این دانستگی فطری خود قرار بگیرد، می‌تواند آن «خلق جدید» را که منحصر به خود اوست و نه هیچ کس دیگر، به انجام برساند:

«... آن وقت است که عقاید از پیش ساخته شده نمی‌توانند راهی به مغزها پیدا کنند. همین که از گوش راست مان وارد شدند، اگر گوش چپ مان

بیرون می‌آیند و با باد هوا یکی می‌شوند.» (از مقدمه کتاب)

نویسنده تولد هر کودک را نشانهٔ درهم‌ریزی عقاید از پیش ساخته شده می‌گیرد و طرح‌ریزی عقایدی که تا به حال نبوده است. بزرگسالان سنتی، همگی بر این اتفاق نظر دارند که زندگی را باید بر اساس عقاید پیش ساخته و معیارهای پذیرفته شکل بخشید، اما نویسنده در قالب راوی داستان، صریح و بی‌پرده اعلام می‌کند که باید این حرف‌ها را از این گوش شنید و از آن گوش بیرون ریخت؛ این گوش در و آن گوش دروازه. جنسیت این باورها برای او از جنس باد هواست. آن چه ارزش دارد، راه مخصوصی است که او که تازه به جهان قدم گذاشته، در پی خواهد گرفت عقاید پیش ساخته فقط به کار عبور می‌آید، نه ماندن و ثبات و سکون.

تیستو در هر قدمی که برمی‌دارد، در تقابل با دنیای کاردستی بزرگسالان، کار مخصوص به خود را انجام می‌دهد. او در مراحل مختلف داستان، وضعیت با ثبات و مسلم را درهم می‌ریزد و طرح تازهٔ خود را جایگزین آن می‌کند. اولین مواجهه او با دنیای بیرون از خودش، برخورد با زندان و زندانیان است. آن‌ها پشت میله‌ها با لباس‌هایی راه راه و سرهایی تراشیده، به دور دایره‌ای از پوچی می‌چرخند و این شده است زنگ تفریح آنان. تیستو این وضعیت را نمی‌پسندد: «تیستو با خود فکر کرد: واقعاً که! اگر ساعت تفریح شان این است پس وای به ساعت درس شان! واقعاً که زندان جای بسیار غم انگیزی است!» (ص ۴۷)

آقای ترونادیس می‌گوید: «زندانی‌ها آدم‌های بدجنسی‌اند» و تیستو می‌گوید: «اگر مرا که کار بدی هم نکرده‌ام، آن‌جا زندانی کنند، آدم خیلی بدجنسی از آب درمی‌آیم.» (ص ۴۶-۴۸) باور پیش ساخته ترونادیس، این است که زندان آدم‌های بدجنس را تربیت می‌کند و از آن‌ها آدم‌های خوش جنس می‌سازد. تیستو اما در تجربه مستقیم خودش، چنین درکی ندارد. او به چشم‌های خود و درک خود از زندان و زندانی‌ها بیشتر اعتماد دارد. حرف‌های ترونادیس، با همهٔ قدرت و صلابت و صدای شیپور ماندش که همه را می‌ترساند، فقط از گوش‌های تیستو عبور می‌کند و از جنس باد هوا می‌شود. برای همین تیستو انگشت‌هایش را نیمه شب در پای زندان به کار می‌گیرد و زندان را به قصری از گل‌ها گوناگون بدل می‌کند. زندان به جای آن که مرض بدجنسی را معالجه کند، آدم‌ها را به مرحله‌ای فروتر و شریتر و پیچیده‌تر استحاله می‌کند. تا آن جا که فرشته گونهٔ سلیم النفسی مثل تیستو هم که هیچ عمل بدی انجام نداده، با قرار گرفتن در جبر چنین موقعیتی، به بدجنسی می‌رسد.

تیستو، قهرمان یا الگو یا...؟



تیستو در خود وضعیتی به وجود آورده که نمی‌توان با او به لحظه همذات‌پنداری رسید. رفتارها و کردارش به گونه ساخته و پرداخته نشده تا بتوان او را الگو و سرمشق قرار داد. او اصلاً از جنس شخصیت‌هایی نظیر روون در مجموعه رمان‌های امیلی رودا، یا پیرین در بی‌خانمان و هری پاتر و نظایر این‌ها نیست. این‌ها هر کدام به نوعی قهرمان هستند و نوجوان و کودک، به راحتی خود را در جای آنان می‌گذارد و به تقلید و تکرار حالت‌های شان می‌پردازد. تیستو شخصیت افسانه‌ای هم نیست مثل سیندرلا یا سفید برفی

ساخته و پرداخته نشده تا بتوان او را الگو و سرمشق قرار داد. او اصلاً از جنس شخصیت‌هایی نظیر روون در مجموعه رمان‌های امیلی رودا، یا پیرین در بی‌خانمان و هری پاتر و نظایر این‌ها نیست. این‌ها هر کدام به نوعی قهرمان هستند و نوجوان و کودک، به راحتی خود را در جای آنان می‌گذارد و به تقلید و تکرار حالت‌های شان می‌پردازد. تیستو

تیستو شباهتی به شخصیت‌های داستانی کودک یا نوجوان ندارد. ابعاد و اندازه‌هایی که به این شخصیت داده شده، انسانی نیست. شخصیتی را از واقعیت برنگزیده تا با بزرگ کردن فضیلت‌هایش، از او اسطوره یا قهرمان بسازد. تیستو در خود وضعیتی به وجود آورده که نمی‌توان با او به لحظه همذات‌پنداری رسید. رفتارها و کردارش به گونه

شخصیت افسانه‌ای هم نیست مثل سیندرلا یا سفید برفی. شخصیت‌های داستانی هر کدام حامل پیام‌ها و آموزه‌هایی هستند که مستقیم و غیرمستقیم می‌خواهند الگو سازی کنند و مخاطب خود را از جایی به جایی دیگر رهنمون شوند. تیسستو با این که تا حدی شازده کوچولو اگزوپری را در ذهن تداعی می‌کند و در برخی لحظه‌ها به شباهت‌هایی با او می‌رسد، اما به هیچ وجه شخصیت اسطوره‌ای شازده کوچولو را که از آسمان آمده، به ذهن نمی‌آورد. تیسستو یک نیاز انسانی است که به هیأت تیسستو سبز انگشتی درآمده است. او بیش از آن که الگو باشد و اسطوره، آفریده شده تا یک هم‌نشین باشد. تیسستو ویژگی‌های همانندسازی و همتایی بهره‌مند نیست و بیشتر از هر چیز، از ویژگی‌ها هم‌نشینی برخوردار است. تیسستو همان معنویت گم شده انسان است که در دوره‌های مختلف حیات اجتماعی سر برمی‌آورد و اشکال مختلف خود را به رخ می‌کشد. شازده کوچولو نماد معصومیت از دست رفته انسان است. تیسستو اما نماد معصومیت نیست، تجسم معناگرایی انسان است؛ همان نیازی که خود را هر بار به گونه‌ای می‌نمایاند و به بودن معنی می‌بخشد و دوام حیثیت آدمی را تضمین می‌کند.

بودن نیازمند معنا است. این دیگر گزاره زمان‌مندی مربوط به دوره پیش مدرن یا مدرن یا پست مدرن نیست. یک گزاره فراتاریخی است که ریشه در استعلائی فرهنگی و نیاز هستی‌شناسانه انسانی دارد. تیسستو نوعی احضار آن معنویت گم شده است در هیأت یک کودک تا هم نشین و هم سخن انسان امروز شود. حداقل، اگر نه برای تمام زندگی که برای لحظاتی او را به آرامش و نیروانا برساند. تیسستو همان نیروانای بوداست که نیامده تا انسان را از رنج بودن خلاص کند و رهایی‌اش بخشد، آمده تا به او شجاعت تحمل رنج و توان زیستن در رنج را بدهد. تیسستو زندانی را از زندان نجات نمی‌دهد، دیوارهای زندان را فرو نمی‌ریزد و قفل‌های زندان را به نیروی جادویی‌اش باز نمی‌کند. تیسستو نمی‌تواند فقر را و بیماری را و جنگ را از بین ببرد، اما می‌تواند با نیرویی که در انگشتان آفریننده خود دارد، جهان را بوستان و گلستان کند و انسان را در محیط زیستی بهشت آسا، به لحظه‌های آرامش برساند.

موقعیتی که کتاب تیسستو سبز انگشتی، در آن نگاشته شده، موقعیت اضطراب‌آگزیستانسیالیستی انسان مدرن پس از جنگ دوم جهانی است: همه آرزوهایی که به دنبالش بوده و اراده کرده است تا به آن‌ها تحقق ببخشد، در وضعیتی وارونه عمل کرده‌اند. جهان مدرن به جای ایجاد امنیت و آرامش، جنگ و خشونت و بی‌ثباتی آفریده است. همه آن وعده‌های انقلابی‌آغازین رنسانس و علم و

بورژوازی و سوسیالیسم (و بعدها آلترناتیوهای اینان در همه کشورهای جهان) که در «باغ سبز» نشان می‌دادند، به سراب واقعیت رسیده‌اند: ارزش متعال یافتن کالا، شیئی شدگی انسان، خدا شدن پول، پوچی زندگی، بی‌معنایی فرهنگ و هنر و ادبیات، میلیتاریزه شدن دولت‌ها و حاکمیت بلامنازع تکنو/بوروکراتیسم ضد آزادی، ضد عدالت، ضد فرهنگ و ضد صلح، به ویژه در کشورهای جنوب و... و نتیجه نهایی‌اش، به جای «دهکده» جهانی موعود، همین «باغ وحش هسته‌ای» جهنم آسایی است که می‌بینیم.

شاید به زعم بعضی‌ها جست‌وجوی «معنا» در این «وضعیت پسامدرن»، نوعی «توهم عظیم و زیبا» باشد در ردیف همان روایت‌های کلان تاریخی از دور خارج گشته. اما-فرضاً که «توهم» باشد- توهمی است که در طول تاریخ دست از سر انسان برنداشته و رهایش نکرده است. هر چه شکاف و جداسری واقعیت از این توهم بیشتر می‌شود، باز هم نمی‌تواند انسان را دچار آلزایمر تاریخی سازد تا این توهم خودساخته یا دیگران ساخته را فراموش کند. واقعیت نمی‌تواند پاسخگوی این توهم باشد. او بر مسیر ضرورت‌ها و الزامات خود پیش می‌رود و انسان در بن‌بست همه راه‌ها، به تجسم بخشی این توهم می‌پردازد تا در هم‌نشینی با آن، به آن حس از دست رفته آرامش و شفافیت دست یابد. تیسستو همان هم‌نشینی است که از جنس توهم است. در نشست و برخاستی که با او می‌کنی، تو را به حسی از آرامش و نیروانا می‌رساند. انسان نیازمند تو هم این معناست؛ حتی اگر با قطعیت مطلق بگوییم که معناگرایی یک توهم محض است. او به این توهم محتاج است. پس می‌آفریند. همه شواهد در کتاب تیسستو دل‌هایی هستند که بر مدلول خود، یعنی متوهم بودن تیسستو، حکایت می‌کنند. اما توهم تیسستو، سوررئالیسمی است که هم‌چون آب حیات، عطش زندگی را سیراب می‌کند و به لحظه سرسبزی و سرخوشی‌اش می‌رساند.

تیسستو خواننده را فریب نمی‌دهد تا در واقعیت، به دنبال رد پای ابر مرد آسمانی خود باشد؛ کسی که آمده است تا حیات او را پر از خرمی و سبزی و گل و گیاه بسازد؛ کسی که آمده تا در پروژه مهندسی تانک‌ها و توپ‌ها و مین‌ها و انبوه سلاح‌های میکروبی و شیمیایی و هسته‌ای، به جای ویرانی، گل بکارند و صلح پخش کند و کارکرد فجیع این تولیدهای مدرن را به رستگاری مبدل سازد. انسان به تخیل و تجسم بخشی این توهم نیازمند است تا او را به لحظه آرامش و تأمل در آن برساند. تیسستو مرهم زخم‌هایی است که روح آدمی را می‌خورد. هم‌نشینی با تیسستو و قدم زدن در کنار او و همراهی کردنش، همان حسی را می‌بخشد که تزریق مرفین، پس از یک درد طولانی و کشنده به انسان

می‌بخشد.

بعد دیگر شخصیت تیسستو، لذت بخشی است. از این که او هست و شکل یافته و به بودن درآمده، غرق لذت و شادی و شغف می‌شویم. تکرار این گونه شخصیت‌ها در رمان‌ها گواهی است بر این لذت زیباشناختی. می‌توانیم تیسستو و شازده کوچولو و رمدیوس خوشگله را کنار هم بگذاریم و تماشا کنیم و لذت ببریم. زیبایی غیرزمینی رمدیوس، از جنس واقعیت نیست (زیبایی آفرینی تیسستو هم از جنس توهم است). او در هر کجا که قدم می‌گذارد، راه که می‌رود، با لباسی از گونی یا بی‌لباس و برهنه، هر جور که باشد، هر کار که کند، موجی از شیفتگی و لذت در پیرامون خود پدید می‌آورد. این شیفتگی اصلاً و ابداً از جنس فیزیکی نیست؛ از متافیزیک حضور پر شده است. رمدیوس خوشگله از جنس واقعیت‌های جهان مارکز نیست. او از جنس توهم‌های مارکز است. هیچ عنصری از شخصیت او به طور طبیعی شکل نمی‌گیرد؛ نه تولدش، نه رفتار و کردارش، نه قیافه‌اش... و سرانجام نیز با ملاقه‌ها به آسمان می‌رود. این لحظه، از لذت‌ترین لحظه‌های داستانی صد سال تنهایی‌ست. شازده کوچولو نیز از طریقی دیگر به آسمان می‌رود و تیسستو نیز. تیسستو از طریق قدرت خلاقیت انگشتانش، نردبانی می‌سازد از زمین تا آسمان و غیب می‌شود. تنها چیزی که از او باقی می‌ماند، یک جفت راحتی است در پای نردبانی که دیگر نیست و این جمله که «تیسستو یک فرشته بود.»

کاشفانه‌های تیسستو

اولین مرحله کاشفانه تیسستو، از خودش می‌گذرد. در آغاز هیچ چیز غیرطبیعی در تیسستو به چشم نمی‌خورد. او تا زمانی که به مدرسه می‌رود، نه کودن است، نه تنبل، نه بچه‌ای شیطان و بازیگوش. فقط تا چشمش به رژه کلمات می‌افتد و به کلاس درس، چیزی به نام خواب از تنش بیرون نمی‌رود. تا قبل از مدرسه، بیشتر زندگی‌ای آرام و سرشار از لذت دارد؛ در کنار آقای پدر و خانم مادر و در رفاه کامل. هنوز چیز غیرعادی و خلاف عادت در تیسستو به چشم نمی‌خورد. ورود تیسستو به مدرسه، این چرخه معمولی و طبیعی زندگی را متوقف می‌کند:

«نخیر! کاریش نمی‌شد کرد! صدای معلم شده بود لالایی. تخته سیاه شده بود شب. سقف کلاس هم توی گوشش زمزمه می‌کرد؛ هیس! هیس! راه خیال‌های قشنگ این طرفه، از این طرف!» (ص ۴۶)

بله، در اولین روز مدرسه، تیسستو با جیب‌هایی پر از نمره صفر به خانه برگشت؛ روز بعد تنبیه شد و روز بعد هم به جرم این که مثل دیگران نیست، از مدرسه اخراج شد؛ اولین ضربه به زندگی عادی تیسستو. در مرحله بعد، به دنبال تغییر سیستم

آموزشی تیسستو و ملاقات با باغبان سیبلو، هر دو کشف می‌کنند که تیسستو انگشتانی سبزکننده دارد. مراحل کاشفانه تیسستو در بیرون از او رخ می‌دهد. این مراحل خیلی شبیه مراحل مواجهه بودا زندگی است. بودا که در رفاه و زیبایی و لذت و اشرافیت محض زندگی می‌کرد، با سه پدیده مواجهه می‌شود: بیماری، پیری و مرگ. این چهره سیاه زندگی، شاهزاده بنارس را دگرگون می‌کند. تیسستو هم تقریباً همین مراحل را پشت سر می‌گذارد. او پس از کشف قدرت انگشتان خودش، وقتی به دست آقای ترونادیس سپرده می‌شود تا نظم و انضباط را یاد بگیرد و آماده بشود تا بعد از پدرش، شغل اسلحه‌سازی او را - که اداره کارخانه توپ‌سازی میراپول است - ادامه بدهد، در اولین درس خود با قانون شکنان آشنا می‌شود و با مجازات آن‌ها که زندان است. ترونادیس می‌گوید که زندانی‌ها آدم‌های بدجنسی‌اند و تیسستو گم‌گام می‌برد که زندان، یعنی جایی که مرض بدجنسی را معالجه می‌کند، اما دیدن زندانی‌ها در پشت میله‌ها، این تصور او را درهم می‌شکند:

«تیسستو از پشت نرده‌ها زندانی‌هایی را دید که داشتند دایره‌وار راه می‌رفتند، سرهایشان پایین بود و حرف نمی‌زدند. سرهایشان تراشیده بود با لباس راه راه و کفش‌های گنده‌شان.» (ص ۴۷)

ترونادیس می‌گوید، این ساعت تفریح آن‌هاست و در ذهن تیسستو می‌گذرد که: «اگر ساعت تفریحشان این است، پس وای به ساعت درس‌شان! واقعاً که زندان جای بسیار غم‌انگیزی است.» (ص ۴۷) تیسستو در نوعی «خود جایگزینی» با زندانی‌ها، به این نتیجه می‌رسد که: «اگر مرا هم که کار بدی نکرده‌ام، آن‌جا زندانی کنند، آدم خیلی بدجنسی از آب درمی‌آیم.» (ص ۴۹) این وارونگی سیستم زندگی، واقعیت‌ها و الزامات آن است. تیسستو روایت بازگشت زندگی است به متنی به نام زندگی که از هر سود تهدید به ویرانی می‌شود. کندوکاوی است در این که چرا انسان هر چه می‌سازد، در جهت تخریب زندگی به کار می‌رود؟ چرا هر دم از آن‌چه می‌خواسته و اراده می‌کرده و به دنبالش بوده دورتر می‌شود؟ چرا دائماً دچار کشمکش و تقابل و باژگونگی خواسته‌ها (آرمان) و شده‌ها (واقعیت) است؟ چرا این همه، کار، سرمایه، مدیریت و مبارزه در جهت ایجاد جامعه کمال مطلوب، جز وعده‌های سرخرمن و ناکجاهای خونین و فاجعه بار، به هیچ بهشت سبز موعودی منجر نگشته است؟ چرا توسعه صنعتی و پیشرفت اقتصادی و جهانی شدن تجارت، علیه محیط زیست و علیه حقوق و حقیقت انسان‌ها و علیه دموکراسی و صلح و اعتلای فرهنگ عمل می‌کند؟ چرا...؟

حرکت تیسستو یک حرکت هستی‌بخش است.

تیسستو فقط یک‌جا از پا درمی‌آید و به شکست و تسلیم تن می‌دهد و آن موقعیت مرگ است. انگشتان او نمی‌تواند باغبان سیبلو را از مرگ برهاند و زندگی را به او بازگرداند. سبزکنندگی انگشتان او حریف مرگ نمی‌شود. تیسستو مجبور می‌شود خود تن به مرگ بدهد و از نردبانی که خود می‌سازد، بالا می‌رود و به مرگ برسد. چرا هستی سبز تیسستو، در مقابله با مرگ کم می‌آورد و شکست می‌خورد؟ چرا نیروی حیات در برابر نیروی مرگ سر فرود می‌آورد؟ آیا تیسستو نیز سرانجام به میرایی می‌پیوندد و از جنس آن می‌شود؟ آیا مرگ همان چیزی است که اسب تیسستو می‌گوید:

«سبله، می‌دانم، تو کشف کردی که مرگ تنها بدبختی‌ای است که گل‌ها نمی‌توانند جلوی آمدنش را بگیرند.» (ص ۱۲۵)

آیا این آخرین کشف تیسستوست که مرگ بدبختی است؟ اگر باید نیروی هستی، سرانجام به نیرویی به نام نیستی که چهره‌ای از بدبختی است، تسلیم شود، پس چه لزومی دارد با چهره‌های کوچک‌تر بدبختی مثل فقر، بیماری، جنگ، و... بجنگد؟ آیا جدال تیسستو به پوچی می‌رسد و سر از هیچ درمی‌آورد؟ یا نه، تمام این فرضیات باطل است و در آخرین کشف تیسستو، مرگ، نوع دیگری از زندگی است؟ جنگ تیسستو با تمام مظاهر نیستی به هستی می‌انجامد؛ چون در این تقابل بود که انگشتان تیسستو سبزی می‌رویانند، اما رویارویی تیسستو با مرگ از جنس تقابل نیست. مرگ آیا از جنس خود تیسستو است: حیاتی دیگر یا حیاتی برتر؟ آیا اصلاً مرگ، نام دیگر زندگی است؟ اگر مرگ حد مطلق نیستی باشد، باید تلخی پایانی کتاب را بپذیریم؛ تلخی و تسلیمی که به زیبایی ترسیم شده است. تیسستو وقتی در آخرین کشف خود، می‌فهمد نیروی مقابله با مرگ را ندارد، از آن نمی‌گریزد. دچار نفرت، یأس و خشم نمی‌شود، بلکه خود ابزار رسیدن به آن را با همان انگشتان حیات‌بخش فراهم می‌آورد. نردبانی از زیباترین گل‌ها و محکم‌ترین چوب‌ها می‌سازد از زمین تا آسمان و آرام‌آرام از آن بالا می‌رود و استحاله می‌شود در ابری که مثل سفیدی سیبل‌های باغبان سیبلو است. می‌توانیم به مرگ چون پدیده‌ای دیگر از حیات، یک حیات برتر، حتی برتر از انگشتان سبزکننده تیسستو بنگریم. زاویه دید می‌تواند تغییر کند و سیاهی، جایش را به سپیدی بدهد و نیستی، جایش را به هستی. از چنین زاویه‌ای، انگشتان سبزکننده مرگ، از خلاقیت تیسستو، سبزتر و شگفت‌تر و نیرومندتر است و برای همین است که تیسستو - هم‌چون همزاد طبیعی خودش - به آن می‌پیوندد و از جنس آن می‌شود. شاید مرگ لحظه ورود باشد به آن زندگی‌ای که انسان همیشه می‌خواسته و هرگز نیافتاده: رستگاری ابدی، آرامش

پایدار و لذت‌ناز. شاید این هر دو نگاه به مرگ، باز هم از جنس توهم باشند؛ توهمی که ذهن بازیگوش و کنجکاو و خیال‌پرداز و جاودانگی‌خواه آدمی به آن نیاز دارد.

نوع نامتعارف آموزش

«من در زندگی روزانه‌ام هرگز با بچه‌ها، بچه‌گانه حرف نزده‌ام. هیچ بچه‌ای را دست کم نگرفته‌ام. با این نگرانی که مبادا برای فهمیدن حرف‌های من، خودش هم خودش را دست کم بگیرد. وقتی کوچک بودم و با من با این لحن حرف می‌زدند، خیلی ناراحت می‌شدم و به خودم حق می‌دادم این طور فکر کنم: «آقا را باش! برای این که حرف‌هایش را بفهمم، می‌خواهد خودش را هم قدم من جا بزند!» (ص ۷-۸)

همین کاری که اکثر آدم بزرگ‌ها می‌کنند: خود را هم‌قد و قواره کودک جا می‌زنند؛ با این توهم که احتمالاً دارند کودکانه رفتار می‌کنند! چنین به نظر می‌رسد که متن داستان، یک متن آموزشی است و می‌خواهد به بچه‌ها یاد بدهد که دوربین‌شان را همان‌جایی نگذارند که بزرگ‌ترها گذاشته‌اند؛ عینکی به نام «عادت» را از چشم بردارند؛ تمام عناصر زندگی را از کانال تجربه خود عبور بدهند؛ از مسیری نروند که هیچ اتفاقی در زندگی‌شان نیفتد؛ به جز این که یک عدد آدم بزرگ دیگر به جمع آدم بزرگ‌ها اضافه شود و... بالاخره این که نویسنده می‌خواهد تولد هر کودک یک حادثه باشد؛ حادثه‌ای هم‌چون آغاز آفرینش هستی. با همه این آموزه‌ها، لحن و زبان داستان به قالب آموزشی درنیامده است و می‌تواند در لحظات گوناگون خوانش کتاب، زیبایی و طراوت و شغف و شادی و لذت بسیاری ایجاد کند. دیالوگ‌های تیسستو با ترونادیس، وقتی تقابل این دو وارونگی نگاه‌شان به متن زندگی درکنار هم قرار می‌گیرد، موجی از تیش و حرکت و سرزندگی را در رگان کلمات می‌دواند. توصیف راوی در فصول اولیه و تصویرهایی که از خانه و پدر و مادر تیسستو به دست می‌دهد (با نام‌گذاری شیرین آقای پدر و مادر)، از درخشانی زندگی مرفه که می‌نویسد، از پله‌ها که برق می‌زنند و از نه ماشینی که در گاراژ پارک شده‌اند:

«آدم برای تماشای نه تا ماشینی که توی گاراژ خوابانده بودند، می‌بایستی عینک سیاه به چشم می‌زد؛ از بس که برق می‌زدند وقتی هم که ماشین‌ها را دنبال هم، توی جاده راه می‌انداختند، صف ماشینی‌ها به تالار آینه‌ای می‌مانست که به حرکت درآمده باشند.» (ص ۱۸)

خصلت آموزشی داستان، کاملاً متفاوت است با آن چه ما به نام «آموزشی» در ذهن داریم. آموزه او از نوع آموزه‌های کلاسیک بزرگ‌ترها به کوچک‌ترها نیست. از نوع پند و اندرز نیست. از نوع هدایتگری‌های پیشامدرن و مدرن هم نیست؛

تیسستو را بیافریند و او را در برابر ترونادیس قرار بدهد و به ریش او بخندد؛ به ریش نظم و نظام وانضباط او. تیسستو بعد از دیدن فقر و بدبختی از ترونادیس می‌پرسد: «راستی بدبختی آدم را بدجنس هم می‌کند؟» و ترونادیس برایش یک سخنرانی غرا در مورد انضباط می‌کند. وقتی ترونادیس می‌پرسد: «... برای مبارزه با فقر و خطرهایش چه باید کرد... باید چه داشته باشیم»، تیسستو گفت: «آهان باید اسکناس داشته باشیم» و ترونادیس می‌گوید: «نه، باید انضباط داشته باشیم» و آن وقت:

«بعد از سخنرانی او، بدبختی در نظر تیسستو به مرغی سیاه و وحشتناک شبیه بود با چشم‌های ترسناک و نوک سرکج و بال‌هایی به بزرگی دنیا که دائم از زیر بالش جوجه‌های زشتی بیرون می‌آمدند. آقای ترونادیس نام تمام آن جوجه‌ها را می‌دانست، یک جوجه، دزد بود. یک جوجه جیب‌بر بود. یک جوجه، گاو صندوق سوراخ‌کن بود. یک جوجه همیشه مست بود و توی نهرها می‌افتد... یک جوجه چنایتکار بود که کارد یا اسلحه داشت. یک جوجه هم، شورشی بود که حتماً از همه این‌ها بدتر بود...» (ص ۶۵)

تیسستو آمده تا از ترونادیس راه‌های زندگی و آموزش بزرگ شدن را یاد بگیرد. مرکزیت ذهنی ترونادیس انضباط است. او همه بدبختی‌ها را ناشی از نداشتن انضباط می‌داند. تیسستو از همین راه، تفکر پیش ساخته او را به چالش می‌گیرد: «آقای ترونادیس! این انضباطی که دائم از آن حرف می‌زنید، راستی وجود هم دارد؟ من که فکر نمی‌کنم...»

گوش‌های آقای ترونادیس چنان سرخ شده بود که بیشتر به گوجه‌فرنگی شبیه بود تا به گوش. تیسستو با صدای گرفته‌ای ادامه داد: «چون اگر انضباطی وجود داشت، هرگز فقر به وجود نمی‌آمد.» (ص ۶۵-۶۶)

چنان‌که مشخص است، لحن و زبان اثر با بن‌مایه معناگرایانه تیسستو هماهنگی دلخواهی ایجاد کرده است و هر دو گام به گام و دست در دست هم، متن را به آن جا که می‌خواهند، سوق می‌دهند. هیچ‌چیز در این کتاب آزار دهنده نیست. نویسنده به گونه‌ای هر کدام از این شخصیت‌ها را بازآفرینی کرده که در عین بازنمایی چهره‌های واقعی‌شان، اوقات خواننده را تلخ نمی‌کنند. هر کدام مثل موجی از زندگی می‌آیند و می‌روند و در فضای موج و سیال کتاب گم می‌شوند و تنها تیسستو می‌ماند و متنی به نام زندگی.

هر چند اگر خواننده نیز بخواد در خلق این اثر مشارکت جوید، در کنار جمله آخر نویسنده که نوشته «تیسستو یک فرشته بود»، می‌تواند بنویسد: «تیسستو یک توهّم بود.» «توهّم معنا در جهان بی معنا!



تیسستو همان نیروانای بوداست که نیامده تا انسان را

از رنج بودن خلاص کند و رهایی اش بخشد، آمده تا به او شجاعت تحمل رنج و توان زیستن در رنج را بدهد.

تیسستو زندانی را از زندان نجات نمی‌دهد، دیوارهای زندان را

فرو نمی‌ریزد و قفل‌های زندان را به نیروی جادویی اش باز نمی‌کند.

تیسستو نمی‌تواند فقر را و بیماری را و جنگ را از بین ببرد،

اما می‌تواند با نیرویی که در انگشتان آفریننده خود دارد،

جهان را بوستان و گلستان کند و انسان را در محیط زیستی بهشت آسا،

به لحظه‌های آرامش برساند.

لحظه‌های سرخوشانه لذت است. ادبیات نمی‌تواند دنیا را عوض کند، نمی‌تواند فقر و بی‌فرهنگ را ریشه‌کن، نمی‌تواند جلوی وقوع جنگ را بگیرد، نمی‌تواند عدالت اجتماعی و آزادی‌های مدنی را تحقق بخشد، اما می‌تواند رمان و طنز و فانتزی اختراع کند و آرمان‌های زیبایی «کلمه» را در دل انسان‌ها زنده نگه دارد. می‌تواند

نوعی هم‌نشینی و معاشرت معناگرایانه است. انگار که به کودک یا مخاطب خود - از هر رده سنی - می‌آموزد که می‌تواند تیسستوی خودش را هم‌چون روح احضار کند و در حداقلی به نام زندگی، حداکثر گفت و گوی‌ها را با او داشته و مطمئن باشد که در پی این گفت‌وگو و معاشرت روحی و ذهنی، حتماً اتفاقی خواهد افتاد و حداقل اتفاق، رسیدن به